

طالب هوشیار

داستان کوتاه به قلم:

سلیمان کبیر نوری

تاریخ ارسال به «اصالت»:

Fri, February 19, 2010 20: 23

در شهر شب بود. روز ها شبانه وار به شب بودن می پیوست. و شهروندان بی زمزمه، سکوت را میسرودند.

شهر کاملاً رنگ و رخ عوض کرده بود. گو اینکه ابر های در هم غنوده ی سیاه، آنرا در محاصره کشیده باشد. عابرین جاده ها، شهر را با ریش های انبوه، لنگی و کلاه های رنگارنگ بر سر طی طریق میکردند. گویی پیشین روز پنجشنبه باشد و طالبان مدارس، برای رخصتی اخیر هفته میخواهند به عجله خود را به خانه هایشان برسانند، از کنار هم رد میشدند. با چهره های ملول و غمگین، آمیخته با درد جانکاه.

در دو طرف جاده ها دست فروشانی با کسب و پیشه تازه مصروف شده بودند. چادر های کلان را بر روی پیاده رو ها هموار نموده و نان قاق را چو مال کم پیدا برخ مشتریان می کشیدند. این جنس حسرت زاء، مردمان را غمگینانه بسوی خود میکشید.

بعد از هر درنگی گروپ های مسلح "امر به معروف و نهی از منکر" که نزد جوانان بنام "عبدالمعروف بی نیکر" مشهور بود، درجاده های شهر با ترانه های پیروزی اولاد احمد شاه درانی، که از بلند گو های موتر های داتسون پخش میشد، بدون میلودی آلات موسیقی، به گشت زنی میپرداختند. این داتسون ها آنقدر ترسناک و هیبتناک بودند، که موی را در بدن راست میساخت، مثل آن بود که تانک زرهی غول پیکری، غرش کنان جاده را میپیماید، میل آن میچرخد و آماده ی شلیک بروی عابرین جاده میشود.



سایه ی غول وحشت و دهشت حاکمیت طالبان دامن سیه ای خود را بر شهر کابل گسترده بود. کابل زیبا، قبا ی سیاه ماتم بر تن داشت. خوشی از شهر ریشه برکنده و کوچ کرده بود. بیش از نیمی از شهروندان زن آن، با احکام طالبانی در خانه ها زندانی شده بودند. بموجب ممنوعیت از شنیدن موسیقی، نوار های کست و ویدیو کست ها، مجازات شده و بر شاخه های درختان شهر رقص رقصان جلوه نمایی میکردند. نظاره ی آن واهمه و ترس از حاکمیت سیاه را بیدار نگهمیداشت.



###

در همین روزگار نا خوشایند، پدر سمیر حاجی قاسم، سرگرم راه اندازی محفل عروسی یگانه پسرش بود.

حاجی قاسم تاجر برنج، مرد متمولی بود، آدم چاق و فربه با جلد گندمی تیره. شکمش از فاصله ی دور انسان را به یاد جوال "بابه رمضان جوالی" میانداخت. بابه رمضان که با اندام لاغرش که گویی از فولاد آبدیده ریخته شده بود، جوال پنجاه کیلویی آرد را در کوچه های پر خم و پیچ "ده افغانان"، تا بلندی های کوه، خانه به خانه انتقال میداد و صرف دو سه روپیه دستمزد میگرفت. و شکم حاجی قاسم برنج فروش درست به همان جوالها مانند بود.

آنروز عروسی سمیر بود و حاجی قاسم در کنج حویلی به دیوار تکیه زده بود و خلیفه هاشم آشپز که با دستمالی بر شانه مصروف پخت و پز بود، صحبت میکرد.

در روی حویلی ده تا پانزده مرد و تعدادی هم از جوانان فامیل، مصروف وظایف سپرده شده ی بودند که، بایبست انجام داده میشد.

خلیفه هاشم آشپز همزمان با پختن غذا، یک چایجوش سیاه و دودزده ی المونیمی را در آتش دیگدان گذاشته و چای سبز کوره یی آماده میکرد و به کسانیکه نزدیک دیگدان نزدش می ایستادند، چنین تعارف میکرد:

- "بگیر!! که ایطور چای کوره یی ده عمرت نخوردی".

در حالیکه از زیر چشمها نظاره میکرد، متوقع بود تا از جانب مقابل تحسین شود و چیزی بشنود شبیه:

- "ها ها بسیار مزه دار است". وچای واقعا تعریف کردنی بود.

زمانیکه به چهره ها از دور نگاه میکردی، تشخیص افراد به نسبت داشتن ریش های انبوه، مشکل مینمود. همه به آن میماندند که گویی چایجوش کوره یی سیاه و دود زده ی خلیفه هاشم آشپز را به گردن آویزان کرده باشند. در میان همه جوانان سمیر با پیراهن و تنبان سفید و کرتی سیاه که یخن پیراهنش ظریفانه خامک دوزی قندهاری شده بود، با اندام موزون، شانه های پهن، کمی گوشت آلود، برخلاف پدر با جلد روشن، ابروان تند و چشمان میثی، ریش انبوه گرد، توجه همه را به خود معطوف میساخت.

حاکمیت سیاه طالبان چنان ترسناک و هیبت ناک، ترس و وحشت را به کوچه کوچه ای شهر بگسترده بود که هیچکسی دیگر لبان متبسم را نمیدید. احیانا "اگر لبی نیمه تبسمی اهدا میکرد آنهم در زیر ریش و سبیل پنهان میماند.

ازدواج و برگزاری جشن عروسی که بزرگترین آرزوی پسر و دختر جوان را تشکیل میدهد، آنروز برای سمیر جز کابوس وحشتناکی بیش نبود. سمیر هم آرزو داشت که از جشن عروسی خود هر چه با شکوه تر تجلیل بعمل آورد. او میدانست که به آن آرزو نمیرسد. پایکوبی و رقص زاغهای زمستان مرگ بود. همه، این گونه محافل خوشی را بسان محافل ختم بر گزار میکردند.

اما سمیر و حامد پسر عمه اش، که روزگاری محافل خوشی فامیل های شان را با موسیقی و آواز خاطره آفرین میساختند، دران شرایط اختناق طالبان، برای برگزاری جشن عروسی خود چه کاری را میتوانستند انجام دهند؟ آندو از یکهفته پیش تصمیم خود را گرفته بودند. سمیر در تفاهم با پدر، یکی از اتاق های بزرگ تهکوی را برای این محفل خوشی و موسیقی آماده ساخته بود. و پدرش به تعداد هشت

کوزه ی گلی خریداری کرده بود. او میگفت: این کوزه ها از ورود ساز و آواز به فضای بیرون از اتاق، جلوگیری میکند.

شب شد و مراسم عروسی که با اشتراک فامیل های نزدیک برگزار گردیده بود بخوبی پیش میرفت. سمیر از همه خواست که به تهکوی بروند و بعد از نیم ساعت همه در تهکوی بودند. حامد یکی از آهنگ های شاد و مست را در رادیو تایپ گذاشت و خودش به رقص شروع کرد. بسیار جالب بود که همه با دلهره و ترس برایش کف میزدند. گویی ارواح خبیثه از کدام کنج نامریی چشم غره میکرد. ماری مادر حامد با مادرش که مادر کلان مشترک حامد و سمیر هم بود، از دیدن آن حالت آشفته وار بنظر میرسیدند. آندو پر دلهره میلرزیدند و آنروزی را بخاطر میآوردند که در دوکان بزازی برای تشخیص رنگ تکه ی مورد علاقه ی شان، چادری را بالا زده بودند تا به تکه ببینند، که دفعتا صفر شلاق، درد ناهنگام راتا روح استخوان مادر و دختر آشنا ساخت.

حامد به دیگران جرات داد تا در رقص و پایکوبی سهم بگیرند و آهسته آهسته جوانان یکی پی دیگری به میدان میآمدند و "مجرایی" میدادند. محفل گرم و گرمتر میشد. همه سرگرم در خوشی بودند که ناگاه صدایی از دهن دروازه شنیده شد:

- هله که طالبا آمد.

گویی الماسکی برجست و این همه سازوآواز را یکسره بلعید. همه در جا هایشان خشک و میخکوب شدند ؛ چهره ها همانند مجسمه های سپید موزیم ها، غریو سکوت سرد را مسافر شد و نفس ها در صندوق سینه یخ بست.

حامد چون آذرخشی برجست و موسیقی را خاموش ساخته و با چادری ای از قبل آماده شده، آنر پوشانید. و به حاضرین گفت:

- نترسید!!! ما هیچ کاری نکرده ایم. عروسی است و خوشی میکنیم.

با آواز آهسته اضافه کرد:

- متوجه باشید که ما موسیقی هم نشنیده ایم.

پدر سمیر که در روی تراس حویلی قدم میزد، آواز توقف موتر ها را شنیده و به ذبیح برادر زاده اش گوشزد کرد تا آواز موسیقی را خاموش نمایند.

با خاموش ساختن موسیقی زنگ دروازه ی کوچه نواخته شد. صدای زنگ بسان شیون امبولانس در گوشها خانه کرد. و حاجی قاسم بطرف در حویلی رفت.

حدس او درست بود. در برابر چشمانش افراد مسلح طالبان چون شحنة های هیبتناک و غضب آلودی قرون وسطایی سبز شده بودند. او فکر کرد که جهش یک شعاع نیرومند لایزری از تمام تار و پود وجودش بصورت برق آسا عبور کرده او را دگرگون ساخته است. بیاد آورد که استاد حسن، همسایه ی شان همیشه برایش میگفت که:

- "اینها خطرناکتر از بم اتمی هستند".

ضربان قلبش دو چندان شده و مثل صدای حرکت تند ریل (ترک - تراک، ترک - تراک) در گوشش طنین انداز شد. آب در دهنش خشک شد. همچو خشکی ای بسان گلوی صراحی گلی، تهی از آب، در گرمای تابستان گرم و سوزان.

طالبی پرسید: - اینجا چه خبره؟

حاجی قاسم طی 50 سال عمر خود در گیر چنین کابوس وحشتناکی نشده بود. او در حالیکه میخواست تا بر خود مسلط باشد و خود را خونسرد نشان دهد، جواب داد:

- مولوی صایب الحمدالله خیر و خیریت است.

یکی از طالبان: واه واه. طوی است و خیر و خیریت؟ و هر چیز تیک تاک است.

حاجی قاسم با لکنت زبان میگفت:

- عروسی بود، هان عروسی بود. عروسی بچیم سمیر جان که الحمدالله خلاص شد. و حالا خلاص شد. الحمدالله به خیر و خیریت خلاص شد.

یکی از طالبان: - ساز بود؟

حاجی قاسم تملق وار در حالیکه دست خود را بالای شکم بلندش گرفته بود پاسخ داد: "نی نی مولوی صایب، همه چیز به فضل خداوند تیک تاک است".

در لحظه‌ی که طالبان حاجی قاسم را مورد استتطاق و بازپرسی قرار داده بودند، کمیتی از جوانان و اطفال دم دروازه‌ی دهلیز، روی تیراس ایستاده و به مکالمه‌ی آنها گوش فرا میدادند. همه کلاه‌های خود را بر سر نموده بودند.

طالبان اطمینان حاصل نمودند که درین عروسی موسیقی‌ای نبوده است.

یکی از طالبان کنجکاو به طرف گروپ جوانان و اطفالی که دم دروازه دهلیز جمع شده بودند، رفته و به چهره‌هایشان نگاه کرد. همه فکر میکردند که این طالب، ریش‌ها و کلاه‌ها را کنترل میکند، تا ریش کوتاهی را بیابد و مجازات نماید. اما خوشبختانه ریش‌های همه مطابق احکام طالبانی، دراز و اصلاح نشده بود. این طالب زیرک و چشم تیز چشمش در انتهای دهلیز به جوان بیخبر "مشتاق" افتاد که کمره‌ی فلمبرداری در دست دارد. طالب به مشتاق دستور داد که: - او بچه زود شو اینجه بیاکت کامریت بیا."

طالب قاه قاه خندیده رو بطرف همراهان دیگر خود کرده و خنده کنان با آواز بلند صدا کرد:

- پیدا کدم به خدا ما خودم پیدا کدم.

مشتاق که جوانی با قد میانه، لاغر اندام، بذله‌گو و شوخ بود با شنیدن صدای طالب رنگش سپید شد و لرزه بر اندامش افتاد، گلوش خشکی کرد دهنش بی آب شده بود و اصلاً "آبی برای قورت کردن در دهنش نبود. در دل خود گفت:

- "ولا کار بیخی خراب شد. همه از دست خودم شد، مه اشتباه کردم و همه کارا خراب کردم."

همه جوانان که سخت هراسیده بودند و قلبهایشان در درون سینه سخت میطپید، با نگاهی مظلومانه و استفهام آمیز بطرف مشتاق طوری میدیدند که چرا حماقت کرده و از تهکوی بیمورد به دهلیز منزل اول آمده است.

مشتاق در حالیکه ضعف، ناتوانی و لرزش را در پاهای خود احساس میکرد؛ آهسته آهسته بطرف طالب گام برمیداشت و دیگران، راه را برایش باز میکردند. تا اینکه با گردن پت در برابر طالب ایستاد.

طالب که هنوز هم خنده میکرد ریش مشتاق را در دست گرفت و یک تکان محکم داده گفت:

- "ایی جوان ملحد ره ببی که فلم میگیره. از قانون و شریعت اسلام بی خبر اس. هنوزام کارای کفر ره میکنه."

مشتاق احساس کرد که گویی در یک چشم بهم زدن، زنجش در آب جوش غوطه ور شد. اما درد سوزش آن به زودی برطرف شد. زیرا او فکر میکرد که مجازات و شکنجه های بسیار سنگینی در انتظارش است.

طالب کمره را از دست مشتاق گرفته سیلی محکمی برویش حواله کرده گفت:

- "برو پیش شو که حوزه بریم."

سمیر و حامد مادر کلان پیر شان را که با شنیدن آواز طالبان ضعف کرده بود، به دست و پاهایش آب سرد زده و میمالیدند.

به سمیر اطلاع دادند که: "طالبان مشتاق را با کمره اش حوزه میبرند."

سمیر و حامد از تهکوی بیرون شده و دوان دوان به نزدیک دروازه ی حویلی خود را رسانیدند. آنجا دیدند که حاجی قاسم به طالبان عذر و زاری میکند تا مشتاق را از چنگ آنان برهاند.

سمیر مشاهده کرد که طالبان نمیخواهند به حرف های پدرش گوش دهند، خود مداخله کرده به طالبان گفت: - عروسی از مه است و ای بیچاره هیچ گناهی ندارد. هر گپی که دارید بامه بزنین!

طالبی که سلاح خود را بالای شانه ی خود قرا داده بود صدا زد: ای هم مجرم است. خوب جوانی هم دارد. این را هم باخود میبریم.

همه ی میهمانان در روی حویلی بیرون شده بودند. مادر، خاله و خواهران سمیر گریه و زاری سر داده بودند. حاجی قاسم در حالیکه به دیگران توصیه میکرد که خانم و دخترانش را به خانه ببرند، خودش نیز خواست که با سمیر، حامد و مشتاق یکجا به حوزه برود. اما چه کسی میتوانست آن گریه و شیون مادر و دخترانش را آرام کند. مادر سمیر تا دم دروازه آمده بود و فغان و ناله کنان میگفت:

سمیر مه ره کجا میبیرید؟، توته دل مه ره کجا میبیرید؟. شاه ما ره کجا میبیرید؟.

خواهران سمیر های های گریه سر داده و میگفتند: - "او خدا! سر ما چه حال و روزه آوردی... او خدا بیادرم."

حاجی قاسم زمانیکه دید حامد هم با سمیر و مشتاق یکجا است، برگشت و کوشش کرد تا خانمش را آرام ساخته دوباره به خانه برگرداند. طالبان که در دو موتر داتسون آمده بودند، سمیر و حامد رادر یک موتر

و مشتاق را به موتر دیگر نشانده به حرکت افتیدند. هر سه "مجرم" تمیدانستند که طالبان چه بلایی را بالای آنان خواهد آورد. با حرکت موتر ها اکثر زنان، دختران و اطفال به گریه افتادند.

فضای حویلی و خانه حاجی قاسم در شب عروسی پسرش به ماتمسرا مبدل شده بود. گریه وناله ای زنان، سکوت شب را تا دور ها پاره میکرد، سیاهی آغوش باز کرده بود و حریرانه دنبال روشنایی میدوید.

###

در درازنای راه (از خانه ی حاجی قاسم تا حوزه امنیتی طالبان) مشتاق در موتر دومی به سوی حوزه در حرکت بود. مشتاق که خود را مجرم اصلی میپنداشت، چنان تصور میکرد که قفس سینه اش مانند پوقانه ی در حالت پف شدن است. او بمشکل نفس میکشید و منتظر فاجعه ی بود که به زودی به سراغش میرسید و احساس میکرد که موتر او را به سوی سرنوشت سیاه میکشاند. دلش میخواست دران گرمای تابستان امواج باد سردی که به روی برف زمستانی میوزد، سر و رویش را در آغوش بکشد.

سمیر و حامد در موتر اول نشسته بودند و هر دو با سرخوردگی به محتویات کست فلمبرداری محفل که اکنون در دست طالبان قرار گرفته بود، می اندیشیدند، که آیا این کست چه پیامد هایی ناگواری را برای ایشان در قبال خواهد داشت. حامد از کنج چشم ها با نگاهای دزدانه به سمیر میدید و تاسف کرده در دلش میگفت: - که او بیچاره درین شب عروسی به چه مصیبتی گرفتار شده است.

اتفاقا "طالبی که کمره را از نزد مشتاق گرفته بود، با سمیر و حامد یکجا در یک موتر و در سیت عقبی نشسته بود. بعد از لحظه ی کوتاهی سمیر با آهستگی و آرام رو بطرف طالب کرده برایش گفت:

- ببینید صایب!! شما هم جوان استید و مثل مه و دیگر جوانا یک عالم آرزو دارید، ولی یگانه آرزوی من در زندگی همین عروسی ام بود و داشتن خاطرات ان که همی کست عروسی ام است و بس. خودته که مه میبینم خوب جوان مردانه معلوم میشی. اگر جوانی همراه کنی که همین کست را برایم بدهی، هم توخوش میشوی و هم خداوند و مره هم خوش میسازی. چطور بیادر؟".

طالب حرف های سمیر را که آمیخته با عذر و نیاز بود شنیده، اما در پاسخ هیچ چیزی نگفت.

درین اثنا درپور موتر روی خود را به عقب گشتانده برای طالبی که مشتاق را با کمره اش "شکار" کرده بود با خنده گفت:

- یاره ملا صاحب گلمیر بیشک که بسیار هوشیار بودی.

طالب که معلوم شد نامش ملا گلمیر است در جواب گفت:

- "در هوشیاری مه هنوز هم شک داشتی؟"

دریور در پاسخ گفت:

- نه نه ملا صاحب، مه خو از سابق تو ره میشناختم که یک شخص بسیار زیرک هستی.

هر دو طالب قاه قاه خندیدند.

سمیر باخود فکر میکرد که باید ازین موقع خوب باید استفاده کند و باز هم به ملا گلمیر آهسته گفت:

- ببینید آدم سر جوان صدا میکند، امروز یکجوانی خو همرایم کنید!

باز هم طالب حرفی نزد و در حالیکه سلاح خود را دربین پاها قرار داده و انگشتان هر دو دست را به میل آن گره کرده بود، هیچ حرفی به زبان نیاورد.

بعد از حدود بیست دقیقه موتر ها در برابر حوزه ی امنیتی توقف کردند. دروازه های موتر باز شد و صدایی شنیده شد که گفت: - "پایان شوید"

همه از موتر ها پایین شدند. ملا گلمیر که در یک دست سلاح و در دست دیگر کمره را حمل میکرد، از دیگران خواست تا او را تعقیب کنند و خودش چون قهرمان با گامهای استوار به سوی در دخولی حوزه دو سه گام جلوتر، به راه افتید. آنها به دهلیز داخل شدند. ملا گلمیر دروازه ی یکی از اتاق ها را گشود و امر کرد که: چپلی های تانرا بکشید؛ باز داخل شوید. و به طالبان دیگر امر کرد که به اتاق های شان بروند.

سه نفر "مجرم" با ملا گلمیر داخل اتاق شدند، در اتاق هیچکسی نبود. درین دفتر یا اتاق، قالین بزرگی فرش شده بود و در قسمت بالای آن یک دوشک با یک بالشتی به رنگ سرخ گذاشته شده بود. هر چند همه پنجره ها باز بود، اما فضای اتاق آکنده از بوی متعفن عرق پاها بود. این بوی که دماغ ها را میسوختاند، حالت هر سه "مجرم" را دگرگون ساخت.

ملا گلمیر دروازه را باز کرده صدا زد:

- مولوی صایب !! کجاستی؟

آوازی که نه به یک زن شباهت داشت و نه به یک مرد؛ جواب داد:

- اینه همین حالا می آیم. وضوء تازه کردم؛ وضوی نماز خفتن را گرفتم.

بعد از لحظه ی کوتاهی مولوی با ریش رنگ حنایی، تنک ولی دراز در حالی داخل اتاق شد که آستین ها را به هنگام وضوء بلند کرده بود، بطرف پایین میزد. دامن ماکسی مانند ش به وضاحت نمایانگر این بود که روی خود را با آن خشک کرده است. هنگامی که داخل اتاق شد، ”مجرمین” برایش سلام کامل ادا کردند (سلام علیکم و رحمته الله و برکاته)، موصوف با یک نظر کوتا و گذرا، با جنبانیدن سر، و علیکم گفته به جایگاه خود (بالای دوشک) نشست. در حالیکه لنگی خود را تنظیم میکرد، با انگشتان دست به صاف کردن ریش مصروف شد. از ملا گلمیر پرسید:

- ملا گلمیر ! این بچه ها چه کرده اند؟.

ملا گلمیر: - این ها طوی داشتند. طوی شان مطابق شریعت محمدی و احکام امارت اسلامی طالبان بود. موسیقی نبود. اما فلمپری بود. ما آنها را دستگیر کرده آوردیم.

مولوی: - ”شاهدان کی اند؟.

ملا گلمیر: - ”من خودم شاهدم”.

مولوی: ”هرسه اش فلمپری میکرد؟”.

ملا گلمیر در حالیکه دست خود را بطرف مشتاق دراز کرده پاسخ داد: - نه، این جوان بود که فلمپری میکرد و این دوی دیگر، معامله والا است”.

مولوی از جایش بلند شده دوسه بار گفت:

- ”یارب توبه..توبه. این بچه ها از شریعت اسلام بالکل خبر ندارند.

مولوی: - ملا گلمیر تو اول در مقابل من کمره را بشکنان. سر این فلمپر را بگو که صبح خشک تراش کنند. چون گناه عظیم کرده برایش ۱۲۰ ضربه دره مجاز است و این دو نفر را هم که جرم شان گناه صغیره میباشد، هرکدام را ۶۰ دره بزنند. این فیصله ی شرعی و اسلامی است.. من میروم که نماز خفتن قضاء میشه.

گلمیر دروازه ی اتاق را باز کرده، روی دهلیز در محضر مولوی، سمیر، حامد و مشتاق، کمره را بلند کرده محکم بر روی زمین کوبید. کمره چندین پارچه شد و کست هم از کمره بیرون پرید.

وقتی سمیر بطرف کست نگاه کرد، گویی چشمهایش از حدقه بیرون شد. گلمیر کست را با دست برداشت و به مولوی نشان داده دوباره به زمین کوبیده با پاهایش آنرا لگدمال و ریزریز کرد.

مولوی از دهلیز بیرون شد تا به مسجد برود.

ملا گلمیر، حامد و مشتاق را در یکی از اتاق ها رهنمایی کرده و برایشان گفت:

- شما هر دو همینجا منتظر باشید. یک طالب را صدا زده و آنرا موظف ساخت تا از ایشان مواظبت نماید و خودش با سمیر در اتاق مولوی برگشتند.

ملا گلمیر برای سمیر گفت: جوان! در موتر بسیار جوان جوان میگفتی. حالا ببینم جوانی ات را.

سمیر که بسیار نا امید شده و ترس در دلش خانه کرده بود، با شنیدن حرف های ملا گلمیر، سرش را پایین کرده گویا از حرف هایش پشیمان بوده است. هیچ نگفت.

ملا گلمیر باز هم تکرار کرد: - او جوان! گپ بزن. اگر کست را برایت بدهم چند روپیه جوانی میکنی؟

سمیر تکان خورده متوجه شد که تقاضای کست از وی، جدا "اشتباه بوده که حالا کفاره ی آنرا خواهد پرداخت.

ملا گلمیر باز هم حرف اخیرش را تکرار کرد: - "گفتم چند جوانی میکنی؟

سمیر: - ملا صاحب کست هم از بین رفت، دیگر هیچ چیز نمیخواهم.

ملا گلمیر: - اگر کست جور میبود چند ارزش داشت؟

سمیر: - برای من بسیار ارزش داشت ملا صاحب.

ملا گلمیر: - اگر کست را برایت بدهم دولک کلدار میدهی؟

سمیر فکر کرد که با پافشاری ملا گلمیر چه نقشه ی دیگری در راه است؟ اما این هم بخاطرش آمد که دران روز ها طالبان هم به گرفتن پول شروع کرده بودند. حتا از تابوت جسد یک فامیل مهاجر که از پاکستان از طریق مرز تورخم به افغانستان انتقال میشد، پول انتقال تابوت را گرفته بودند.

سمیر به ملا گلمیر باز هم گفت: - حالا کستی وجود ندارد ملا صاحب.

ملا گلمیر کستی را از جیب داخلی واسکت خود بیرون کرده گفت: - آن کستی را که با پای شکستاندم یک کست فلم هندی بود. این هم کست فلمپوری طوی تو است.

سمیر با شک و تردید به طرف کست دید و آنرا بدست گرفته متوجه شد که در آن نوشته شده است: "کست دوم عروسی سمیر جان و مهناز جان".

سمیر دید که طالب راست میگفته است. از خوشی کست را در سینه ی خود فشرد و دست در جیب کرد و همه پولها ی جیبش را به ملا گلمیر داده گفت: - "ملا صاحب یک دنیا تشکر. این پول را بگیر؛ تقریباً "چهار لک کددار است.

سپس محتاطانه و با عجز اضافه کرد:

- حالا میتوانیم برویم؟.

ملا گلمیر که میخندید پول ها را با عجله در جیب خود جا بجا کرده، دروازه را باز کرد. برای بهره دار گفت:

- آن دونفر را آزاد کن که بروند.

ملا گلمیر چیزی در گوش سمیر گفته و با او خدا حافظی کرد.

سمیر، حامد و مشتاق از دروازه ی حوزه امنیتی بیرون شدند. آنها هرکدام آه عمیقی کشیده و احساس کردند که بال های نیرومندی پیدا کرده اند برای پرواز از فاجعه.

سمیر بیادش آمد که ملا گلمیر وقتی با او خدا حافظی میکرد، در گوشش گفته بود:

- "مرا از آن طالبان احمق فکر نکو! من طالب هوشیارم، هوشیار".

پایان

کابل- تابستان ۱۹۹۷